

داستان

«همه ساکت بودند»

احمد بیگدلی

البته که این واقعه نگرانم می‌کند. زمانی که نخستین باران پاییزی - که این همه انتظارش را کشیده‌ام، نتواند مرا سر ذوق بیاورد، فاجعه است. آن وقت در یک چنین وضعیت غم‌انگیزی از من انتظار دارید داستانی برایتان بنویسم که ارزش ترجمه کردن داشته باشد؟

تمام روزهای هفته را بارید، درست همان جور که من دوست داشتم: نم نمک و پیوسته؛ مثل پرده حریری که باد تویش افتاده باشد. بارانی لازم بود و چتر، تا بروم زیر این باران نرم قدم بزنم. می‌شد رفت. بارانی گل رخت آویز بود. چتر هم بود، دم دستم، حوصله می‌خواست و کمی آسودگی خاطر، که نبود.

باران هم نتوانست کمکی بکند جز اینکه تمام وقت بایستم پشت پنجره و به نگاه کردن اکتفا کنم. یا توی اتاقم راه بروم و دور خودم چرخ بزنم و فکر کنم از کجا و چطور باید شروع کرد. با کدام جمله یا حتی با کدام کلمه... یا دست آخر کتابی را از قفسه بیرون بکشم، ورق بزنم. چند سطری بخوانم، آنهایی را که زیرشان خط کشیده‌ام؛ برای یک همچنین وقت‌هایی که اغلب پیش می‌آمد و تا این حد طول نمی‌کشید: بره گمشده



راعی، کلیسای جامع یا حتی تولدی دیگر...

سطرهای نشان کرده را با دقت خواندم و منتظر ماندم تا مگر از راه برسد و کلید بیاندازد و در اتاق را باز کند. کلید چهلچراغ را بزند تا اتاق از تاریکی مطلق بیرون بیاید و من، آن چیزی را که گم کرده‌ام، پیدا کنم. پیدا می‌شد اگر به خودم فرصت می‌دادم. اما آنچه را که اکنون و به سرعت از دست می‌دادم، همین فرصت بود؛ داشتن زمان پایداری که، عقربه‌های ساعت تا این حد آن را تحلیل نبرده باشند. نشستن لب جوی و تماشا کردن لحظه‌هایی که می‌آمدند تا به شتاب بگذرند و برگ خزان زده‌ای را جا بگذارند. اغلب وقتی به آن فکر می‌کنم، نفسم بند می‌آید... باران یک سره می‌بارید و من دور خودم چرخ می‌زدم. گاه وقتی هم اگر می‌نشستم، کنار پنجره بود تا گوشم به صدای باران باشد و داستان‌های کوتاهی را که این چند روزه در ماهنامه‌های داستانی خوانده بودم، دوباره بخوانم. باید همانجا خوابم برده باشد، روی صندلی. صدای باران تا انتهای خوابم رفت و دیگر هیچ صدایی نشنیدم. انگشتم لای کتاب بود به گمانم که، راسکولنیکف از لای پرده حریر بیرون آمد. چراغ خیابان، پرتوی کمرنگ انداخته بود توی حیاط. تردید نکردم. خودش بود. چند بار از نزدیک و در آن اتاقی که به اندازه تابوت کوچک بود، دیده بودم. از آخرین باری که با هم غذای گرم خورده بودیم، لاغرتر به نظر می‌آمد... و حالا می‌توانستم به وضوح ببینمش و مطمئن بشوم. همان قدر هراسان بود که دستایوفسکی در کتابش نوشته بود. باید از خانه پیرزن آمده باشد بیرون که این طور دست‌ها و صورتش پر از خون بود و آن پالتوی کهنه، که برای جثه کوچکش گشاد بود و تا پایین پایش می‌رسید. از دیوار فاصله گرفت و آمد وسط حیاط ایستاد؛ زیر باران، لای پرده حریر، و با آن دست‌هایش را شست. و با کاسه پنجه‌هاش کمی آب خورد و بعد که سرش را بالا گرفت، تبر از لای پالتو افتاد روی موزاییک و صدا کرد. وقتی وحشت زده خم شد تا آن را بردارد و برود زیر درخت انجیر، کتاب از دستم افتاد و صدای باران برگشت پشت پنجره.

باران پشت پنجره بود و هنوز همانطور می‌بارید که از صبح شروع کرده بود. وقتی زیر نور چهلچراغ، برگشتم طرف میز تا پاکت سیگارم را بردارم، دیدن ناگهانی قطره‌های خون روی شیشه میز تحریر و دسته کاغذهایی که برای نوشتن آماده کرده بودم، مرا چنان ترساند که

خودم را پس کشیدم و بی اختیار به سقف نگاه کردم. ترس توأم با تعجب. و طول کشید تا خودم را پیدا کنم. زبانم سنگین شده بود و نشد که بگویم: «آه» یا کسی را صدا بزنم که نبود. بچه‌ها دو سه روزی رفته بودند سر بزنند به مادر بزرگشان که در این دم، فراموش کردم. نمی دانستم کجا؟ یا که نیستند تا صدای مرا بشنوند. خانه خالی بود و این بیشتر مرا می ترساند. دهانم تا مدتی همان طور باز مانده بود؛ بی تکلیف. فکر کردم خون دماغ شده‌ام. و این، ناگهان از ذهنم گذشت. یک آن که در آن، خیال آدم به هزار راه رفته باشد و در مانده برگشته باشد تا برسد به این فکر که: «خون دماغ شده‌ای» دستم، دست راستم از خشکی درآمد و رفت به طرف صورتم. این که خون دماغ بشوم، سابقه نداشت. دیده بودم چه حالی پیدا می کنند وقتی آن همه خون از دماغ شان می رود. اما این قطره‌های خون که اینجا زیر نورتند چراغ‌های آویزان در اتاقی که به یکباره روشن شده بود، می درخشیدند و تازه می زدند، از من نبود. و اگر این جور ترسیده بودم، برای همین بی مقدمه بودن شان بود، آیا رؤیت بی دلیل خون تازه تا این حد آدم را می ترساند؟ ترسانده بود که آنجور زبانم سنگین شده بود و نفسم در نمی آمد تا بپرسم چه اتفاقی افتاده؟ کسی جوابم را نمی داد.

از میان آن همه آدمی که ایستاده بودند به تماشا، کسی حرف نمی زد. در هم می لولیدند و بچه‌ها از لای دست و پا، خودشان را پیش می انداختند تا جنازه‌ها را از نزدیک ببینند. طول کشید تا من هم خودم به صف اول برسانم. پاسبان‌ها آمبولانس را دوره کرده بودند. درپشتی آمبولانس چارتاق باز بود. آنجا بود که شنیدم: علی روغنی زنش را با رفیقش کشته؛ با تبر. همسایه ما نبود. اما با پدرم دیده بودمش، توی کافه روشن. پاکیزه بود و یک جور خنده گوشه لبش بود که من از آن خوشم می آمد. مثل لباس پوشیدنش. یا چشم‌ها، که نرم بود مثل مخمل. در آن ظهر گرمای تیرماه، از سر کار که می آید، می بیند کنار هم خوابیده‌اند؛ بر آستانه در. پا برچین می رود ته حیاط. تبر هیزم شکنی را برمی دارد و می زند. برای هر کدام یک ضربه کافی بوده تا سر را بشکافد و خون فواره بزند و شکت بزند

توی صورتش، روی لباسش که روغنی نبود. وقتی او را آوردند، دست بسته و گیج و همانجور خون آلود، کنار آمبولانس نگاهش داشتند که در تیرس نگاه من بود و می شد از خودم بپرسم: این آدم که زل زده است به جمعیت، چرا لباس‌هایش روغنی نیست؛ نه حتی لکه‌ای میان این همه خون، قطره‌های پراکنده‌ای که روی دست‌ها و لباس‌هایش بود و نمی شد فهمید کدام شان مال زن است یا مرد. چنان سریع رخ داده بود که نتوانسته بودند خواب بعد از ظهرشان را تمام کنند؛ خوابی که لابد آنقدر شیرین و آنقدر عمیق بود.

روی جنازه‌ها ملافه کشیده بودند. کف پاهایشان پیدا بود، بدون جوراب. چه اتفاقی افتاد که ناگهان زن دستش را از زیر ملافه بیرون انداخت و صورتش را پس کشید تا با آن چشم‌های باز به سقف آمبولانس خیره بشود؟

و همه ساکت بودند. صدا از کسی در نمی آمد و آفتاب همانقدر تیز و تند می تابید که هزار سال پیش تابیده بود.

از این واقعه بیشتر از پنجاه و شش هفت سال می گذرد. آغاچاری آن روزها، از برکت شرکت نفت آباد بود. تمام مغازه‌ها باز بودند و مردم بیشتر از هر جای دیگری، روزنامه و مجله می خواندند. حالا اگر بروی، آن خیابان‌های سنگفرش، خراب شده و از بین رفته‌اند. در و پنجره مغازه‌ها را در آورده‌اند. اینها را می نویسم که بدانی خاطره‌های کودکی، کار خودشان را می کنند. آبادی یا ویرانی‌ها نمی توانند مانع از پایداری شان بشوند... حالا بگذارید این باران بیارد تا آن پسرک راه خودش را پیدا کند و برسد به اینجا که اکنون رسیده. دستمال نمداری بردارد و بکشد روی شیشه. آن برگ کاغذ آلوده را هم، به عنوان یادگاری بگذارد لای یکی از همان ماهنامه‌های داستانی که می توانند منبع الهامی بشوند برای نوشتن داستانی که ارزش ترجمه کردن داشته باشد.

احمد بیگدلی

۹۰/۲۵/آبان

یزدانشهر